

روزی پدر و پسری بالای تپه ی خارج از شهرشان ایستاده بودند و آن بالا همان طور که شهر را تماشا می کردند با هم صحبت می کردند.

پدر می گفت: اون خونه را می بینی؟ اون دومین خونه ایه که من تو این شهر ساختم. زمانی که اوادم تو این کار فکر می کردم کاری که می کنم تا آخر باقی می مونه.

دل به ساختن هر خانه می بستم و چنان محکم درست می کردم که انگار دیگه قرار نیست خراب شه. خیالم این بود که خونه مستحکم ترین چیز تو زندگی ما آدماست و خونه های من بعد از من هم همین طور میمونن.

اما حالا می دونی چی شده؟ صاحب همین خونه از من خواسته که این خونه را خراب کنم و یکی بهترش را براش بسازم.

این خونه زمانه خودش بهترین بود ولی حالا...

این حرف صاحب خونه دل منو شکست ولی خوب شد...

خوب شد چون باعث شد درس بزرگی را بگیرم.

درسی که به تو هم می گم تا تو زندگیت مثل من دل شکسته نشی و موفق تر باشی.

پسرم تو این زندگی دو روزه هیچ چیز ابدی نیست. تو زندگی ما هیچ چیزی نیست که تو بخوای دل بهش ببندی جز خالقت.

چرا که هیچ چیز ارزش این را نداره و هیچ کس هم چنین ارزشی به تو نمی تونه بده. فقط خدایی که تو را خلق کرده ارزش مخلوقش را می دونه و اگر دل می خوای ببندی همیشه به کسی ببند که ارزشش را بدونه و ارزشش را داشته باشه.